

صدای سمیادها

روبات‌های کوچولو در هیچ چارچوبی نمی‌گنجند*

تازه اذان شده است و شرکت کننده‌ها یکی یکی به نمازخانه می‌آیند. البته بسیاری از شرکت‌کنندگان و تماشاگران، در سالن‌های تمرین و مسابقه سرشان گرم شده است و به طرف نمازخانه نمی‌آیند، اما من ترجیح می‌دهم در نمازخانه بنشینم. هرچند من تنها هم نیستم. همین الان، یکی از شرکت‌کننده‌ها، آرام آرام وارد نمازخانه می‌شود. قیافه‌اش خیلی مضطرب است. نگاهی به دور تا دور نمازخانه می‌اندازد و کمی آن طرفتر از من، به زمین می‌نشیند. سرش را در میان زانوهایش می‌گیرد و چیزی را زمزمه می‌کند. هی با خودم کلنجار می‌روم که حرفهایش را گوش نکنم. اما نمی‌توانم. دقیق می‌شوم و به زمزمه گوش می‌سپارم:

«خدایا دیگر نمی‌دانم چه کار کنم. ای کاش اصلاً توی مسابقات شرکت نمی‌کردم! واقعاً به این همه سختی و دردسر می‌ارزید؟ خدایا گیج شده‌ام، میکرو گم شده. برنامه‌اش رو هم گم کردم وگرنه می‌شد روی یک میکروی دیگر گذاشتش خدایا! دارم دیوانه می‌شوم! سرم داره می‌ترکد» و چند جمله دیگر که هر چه می‌کنم، درست نمی‌شنوم. دلم برایش می‌سوزد. هرکسی که تجربه کار روباتیک را داشته باشد، می‌داند که هرچه به برگزاری مسابقات نزدیک می‌شوی، تازه اشکالات روبات معلوم می‌شود. حتی هیچ ضمانتی در کار نیست که روباتی که تا ده دقیقه پیش در سالن تمرین درست کار می‌کرد، روی زمین مسابقه کار کند.

* سعید مهاجری / برای فردا / شماره ۴۰، سال چهارم، اسفندماه ۱۳۸۲

آن طرف هم، یک شرکت کننده دیگر نشسته است. نمازش تازه تمام شده و مشغول تسیحات است. باز هم حس کنجکاوی ام گل می‌کند. به بهانه خستگی کمی جابجا می‌شوم تا صدایش را بهتر بشنوم:

«خدایا! اگر این مسابقات را خراب کنیم دیگر نمی‌گذارند روبات بسازیم. تازه خرج همین را هم نمی‌دهند. نمی‌دانم چه طوری برگردم خانه! می‌گویند این همه رفتی تهران، قبلش یک ماه شبانه‌روز مدرسه می‌ماندی و با پیچ و مهره و اره و چکش ور می‌رفتی، چه شد؟ سر یک سنسور ۵۰۰ تومانی جایزه ۵۰۰ هزار تومانی را از دست دادی؟»

شاید اگر خیلی چیزها را می‌دانستم، می‌توانستم به شرکت کننده‌ها کمک کنم. مثلاً یک کیسه سنسور، یا چند دوجین میکروی برنامه‌ریزی نشده همراهم می‌آوردم و به هرکدام از شرکت کننده‌ها که توی نمازخانه مشغول نذر و نیاز بود، یکی می‌دادم. خدا را چه دیدی، شاید هم ثوابش را تقدیم روح درگذشتگان می‌کردم. خیرات میکروکنترلر و سنسور!!! به هر حال حلی باید یک فرقی با مسابقات دیگر داشته باشد.

با اینکه بخاطر این کنجکاوی‌های و خیمانه! خودم را سرزنش می‌کردم، اما نتوانستم خودم را راضی کنم که بلند شوم و بروم بینم در سالن تمرین و مسابقات چه می‌گذرد. شرکت کننده‌ها یک به یک وارد نمازخانه می‌شدند:

«خدایا! سه تا صلوات نذر! این روبات ما آبروی مدرسه است.»

«خدایا! فقط نیم ساعت به شروع مسابقات مانده. اگر روباتمان مسیر را تا آخر برود، دویست تومان صدقه می‌دهم. خب سیصد تومان. اصلاً اگر مقام بیاورم، پانصد تومان می‌دهم.»
«خدایا الان تیم پنجم رفته روی سن. دو تا به نوبت ما مونده! خدایا! رحم کن!»
«خدایا، میکرومون سوخت. چکار کنم؟ چه جوری دو دقیقه قبل از زمان مسابقه میکرو جور کنم؟»

و صدای دوستش را همان لحظه شنیدم که گفت: «بیا! این تیم مسابقه‌شان را داده‌اند، حاضر شدند میکروشان را به ما قرض بدهند» و باز شنیدم: «خدایا الان تیم علامه حلی تهران است این علامه حلی‌ها انگار قرق کرده‌اند مسابقات را. خودشان مسابقات را برگزار می‌کنند. خودشان هم برنده می‌شوند!»
«خدایا این مملکت را حفظ کن! روبات و مسابقه و اینها بهانه است، مهم تویی و خدمت به تو.»
«خدایا ... خدایا تا انقلاب مهدی، از نهضت خمینی (ره)، محافظت بفرما!»

چشم‌هایم سیاهی می‌رود این چه شرکت کننده‌ای است؟

«خدایا یکی از ترانزیستورهای H-Bridge مون سوخته. الان هم گروه برق بسته است، از کجا

بیاورم؟ خدایا! تو می‌دانی که بردن یا باختن اصلاً برای مهم نیست. ولی اگر تیم ما برنده شود، مدرسه باز هم می‌گذارد روبات بسازیم. آنوقت بچه‌ها کلی چیز یاد می‌گیرند.»

«خدایا این چه وضعیتی است؟ رکورد ما را دبیرستانی‌ها زده‌اند! آبروی دانشگاه‌ها دارد می‌رود. آخر مگر این بچه دبیرستانی‌ها از میکرو سر در می‌آورند که حالا آمده‌اند روبات ساخته‌اند؟ معلوم است این‌ها را معلم‌هایشان برایشان ساخته‌اند. خدایا! همه دروغ‌گویان را رسوا کن!

چند ساعتی می‌شود که در نمازخانه نشسته‌ام. گاهی بچه‌ها می‌آیند و می‌گویند «فلانی پاشو بیا آمفی تئاتر، مسابقات تموم شد!» اما من نمی‌روم. اینجا در نمازخانه آدم چیزهایی می‌بیند که شاید هرگز در لنز دوسانتری متری دوربین‌های سمعی و بصری که دارند مسابقات را زنده در تالار همایش‌ها ضبط و پخش می‌کنند نتواند ببیند.

ناگهان، از در نمازخانه، یک روبات کوچولو، آرام آرام وارد می‌شود. نگاهی به اطراف می‌اندازد و در گوشه نمازخانه به نماز می‌ایستد ...

«یسبح‌الله ما فی السموات و ما فی الارض» پاورچین، پاورچین به طرفش می‌روم و نزدیکش می‌نشینم. از لابلای صدای گیربکس‌های خسته‌اش، زمزمه‌ای آرام، گوشم را نوازش می‌دهد:

«خدایا! آنقدری که می‌توانستم رفتم، البته رکوردم خیلی خوب نشد، ولی از دفعه‌های قبل بهتر بود. به هر حال، ما کار خودمان را کردیم. این را از ما قبول کن.»

نفسم بالا نمی‌آید. قلبم آنقدر تندتند می‌زند که می‌خواهد از سینه‌ام بیرون برود. با اجازه آقای امیرخانی، روبات‌های کوچولو هم در هیچ چهارچوبی نمی‌گنجند. من با چشم‌هایی از حدقه درآمده، روبات کوچولو را نگاه می‌کنم. و در دل، برای کسانی که برد و باخت روبات‌هایشان را ناشی از برنامه‌نویسی خوب و کالیبراسیون دقیق و طراحی مناسب و هزار جور علت و معلول دیگر می‌دانند، افسوس می‌خورم.

موش کوچک من *

وای الان من باید بروم اون بالا، چکارکنم، می‌ترسم، دلشوره، دلشوره، دارم اگر سوتی بدهم چی؟ خدایا کمکم کن!

رفتم بالا، جمعیت را که دیدم ترسم بیشتر شد. گذاشتمش روی میز. باید کل کارم را توی ۱۵ دقیقه انجام و حداکثر ۳ بار باید رکوردگیری می‌کردم.

سیم‌هایش را وصل کردم. حواسم نبود که آداپتور روی ۶ ولت باشه. روباتم پرید رو هوا و سیم‌هاش قطع شد.

همه شروع کردند به پیچ، پیچ کردن و خندیدن. هول شده بودم. تنها شانس‌ی که آوردم میکروش نسوخت. دوباره سیم‌هایش را بستم.

یک دور آزمایشی بردمش؛ خیلی بد می‌رفت. ولی ناچار بودم اولین رکورد را ثبت کنم. این کار را کردم.

رکورد اول ۵۶/۸۳ ثانیه. افتضاح بود. دوباره آزمایش کردم و بعد رکورد دوم را گرفتم، ۳۸/۵۴ شد. بدک نبود. ولی زیاد خوشم نیامد، چون اون موقع تازه ۱۱۱م بودم.

یک بار دیگر آزمایش کردم. فقط یک دقیقه مانده بود. توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم تورو خدا برو، برو رویشان را کم کن. رکورد ۳ را گرفتم. باورم نمی‌شد. ۲۰/۰۳. من اول شده بودم. ولی باورم نمی‌شد. تشویق‌های بچه‌ها این را برایم اثبات کرد. روبات با مرامم را با خوشحالی تمام برداشتم.

نگاه به چهره عبوس تماشاچسانی که از مراکز شهرستان‌ها و دانشگاه‌های مختلف آمده بودند و با کراحت دست می‌زدند، انداختم. قیافه شما و دوستانم را فراموش نمی‌کنم. من موج خوشحالی را بین معلمان و مسئولین مسابقات احساس می‌کردم. ولی چه چیز باعث شد که رباتم حرف‌هایم را بفهمد؟

دید و بازدید ساکنان همسایه سرخ*

ما به مریخ می‌رویم؛ اما آیا مریخی‌ها هم به دیدن ما می‌آیند؟ این پرسشی است که ذهن بسیاری از مردم و محققان را در چند هفته گذشته به خود مشغول کرده است. مریخ، صدرنشین خبرهای علمی شده است. فضاپیمای انگلیسی بیگل (Beagle) هفته گذشته روی سیاره قرمز مریخ فرود آمد و تمام چشم‌ها به عکس‌های ارسالی از مریخ دوخته شده تا شاید موجود دوپایی را در حال دویدن نشان دهد! با داغ شدن بحث‌های فضایی و زندگی در کرات دیگر، این روزها افراد زیادی تماس‌های متعددی با مراکز فضایی داشته‌اند که حاکی دیدن یوفوها در آسمان شهرشان بوده است.

خانم کریستین بیچ ۶۲ ساله یکی از آنهاست. او می‌گوید حدود ساعت ۳۵ دقیقه بامداد، زمانی که برای تماشای تلویزیون بیدار شده، ۲ شیء نورانی پرنده را بالای محل زندگی‌اش دیده است. او می‌گوید: ۲ شیء نورانی را دیدم که به سوی من می‌آمدند. یکی از آنها به سمت افق بازگشت و

ناپدید شد اما دومین شیء نورانی به بالای خانه ام آمد و ناگهان از مقابل چشمانم محو شد. در این ماجرا همسر خانم بیچ، برایان و دخترش بیو شاهد بوده اند.

آنها می گویند آن موجودات اصلاً شباهتی به هواپیما نداشتند. دختر این خانواده می گوید: آنها رنگشان به نظر طلایی می رسید. رنگی شبیه پرتقال داشتند. از آنها هیچ صدایی به گوش نمی رسید و به نظر نمی آمد که ارتفاع زیادی از زمین داشته باشند.

از دیگر کسانی که به مرکز فضایی تلفن کرده اند، خانم ۷۴ ساله ای به نام مالکوم است. او می گفت این شیء نورانی حدود نیم ساعت بالای خانه اش در چرخش و پرواز بوده است.

اخیراً خبر وجود موجودات فضایی در کشور خودمان نیز توسط مردم گزارش شده است. در یکی از خانه های اهالی بابل توسط جسمی نورانی کنده شده و به فاصله زیادی از خانه پرتاب شده است. ساکنین این خانه ۹ نفر بوده اند، ولی خوشبختانه هیچ کدام آسیبی ندیده اند.

ولی آیا این جسم نورانی واقعاً موجود فضایی بوده است؟ البته که نه! ولی علم چگونه این پدیده را توجیه می کند؟

هنگامی که دو ابر به هم مالیده شوند، بار الکتریکی پیدا می کنند که بسیاری از مواقع به صورت صاعقه و رعد و برق این بار الکتریکی تخلیه می شود. اما اگر این بار الکتریکی به صورت صاعقه تخلیه نشود، در قسمتی از هوا محبوس می گردد که به صورت گلوله ای نورانی ظاهر می شود.

می دانیم که ماده می تواند جامد، مایع و یا گاز باشد. حال آنکه اگر گازها را حرارت دهیم به صورتی که الکترون های آن برانگیخته شوند، جسم حالت دیگری به نام پلاسما پیدا می کند. جنس این گلوله ها نیز از پلاسما است.

کشور ما چندین بار شاهد این نوع گلوله ها بوده است. چندی پیش در مشکین شهر شاهد آن بودیم. همچنین در سال های گذشته مردم مرزن آباد نیز این پدیده را شاهد بودند. البته شایان ذکر است که هیچ کدام از هموطنان ما توسط این پدیده نادر آسیبی ندیده اند.

این رویداد در کشورهای دیگری نیز مشاهده شده است. مثلاً دو کوهنورد نیز این گلوله نورانی را دیده اند که موجب از دست دادن جان یکی از آنها شد و یا چنین گلوله ای به درختی برخورد کرده و جز خاکستر چیزی از آن بر جای نگذاشته است. عجیب است که وجود این گلوله در کابین هواپیمایی نیز گزارش شده که به واسطه ضربه زدن به هواپیما باعث اختلال در هواپیما شد، ولی تلفاتی به بار نیاورد.

حال اگر شما با چنین گلوله ای برخورد کردید چه کار می کنید؟

ما پیشنهاد می کنیم که اصلاً به آن نزدیک نشوید و حتی الامکان از سر راه آن کنار بروید. آن را

لمس نکنید، چون ممکن است همان اتفاقی برای شما بیفتد که هنگام دست زدن به برق چند میلیون ولتی برای شما پیش بیاید. البته کسانی بوده‌اند که به آن دست زده‌اند و اتفاقی برای آنها پیش نیامده ولی شما این کار را نکنید.

اندر خواص نوجوانان!!*

خواص فیزیکی: نوعی است بسیار خشن و سخت که به سرعت تحت تأثیر عصبانیت فعال می‌شود. اگر در مجاورت محور بهانه قرار گیرد، فعال شده و به صورت مشت و لگد واکنش نشان می‌دهد. بعضی از این نوع نیز به قدری صبور و مهربان هستند که معمولاً به صورت گونه‌هایی افتاده و مظلوم‌الحال دیده می‌شوند. بعضی نیز خپله‌اند و معمولاً ما کارونی می‌خورند، بلکه روزی قد بکشند. **خواص شیمیایی:** گاهی به صورت ترکیب قوی با سولفات دوست ناباب به سر می‌برد. که حتی تا آخر عمر این ترکیب قوی را با خود حفظ می‌کند. انواع دیگر این عنصرها معمولاً با الکترون‌های آزاد بوی گند جوراب ظاهر می‌شود که در مجاورت با افراد رسوب رسوایی و گازهای شرمندگی در آخر ساطع می‌کنند. انواع بهتر این عنصر میل ترکیبی شدیدی با نیترات سشوار و سیلیکات ژل مو و جوهر ادکلن دارد که پس از این ترکیب تا حدودی قابل تحمل می‌شوند.

خواص رفتاری: این عنصر معمولاً به دو حالت بیش‌خوان و کم‌خوان یافت می‌شود که مورد اول بیشتر در طبیعت این مجتمع موجود است. بعضی از آنها نیز همراه با خرده شیشه معلم آزاری یافت می‌شوند که برای خالص کردن آنها توصیه می‌شود ابتدا آنها را در دستگاه فلک قرار داده، پس از مدتی خود به خود ناخالصی آنها جدا شده و به خاصیت رسانایی پاچه‌خواری معلم افزوده می‌شود. (قابل توجه معاونان)

به نام حق**

هیچ وقت سال سوم راهنمایی‌ام را فراموش نمی‌کنم، سالی که در اوج بودم، نقطه‌ی اوجی که همانند نقطه‌ی اوج موج آغاز فرودش نیز به زیر بود. آغاز فرودی که از اول دبیرستان آغاز شد، فرودی که هیچ‌گاه نتوانستم مقصر اصلی آن را پیدا کنم. بگذارید داستان کوتاهی را برایتان تعریف کنم. داستانی که هنوز نتوانسته‌ام حکمت وجودی آن را

* جواد صفایی / نماد پژوهش / شماره ۱۳

** ر. بیگانه / ماه مطرب - سال اول، شماره دوم / دبیرستان شهید بهشتی بوشهر

درک کنم ولی می‌دانم روزی به حکمتش خواهیم رسید: «روزی دانش آموزی بود که بر بلندی ایستاده بود اما چون تاکنون پایین را نگاه نکرده بود نمی‌دانست بر بلندی ایستاده. او سال اول دبیرستان بود و تازه همان سال در دبیرستان تیزهوشان قبول شده بود. روزهای اول در دبیرستان ناآشنا بود و نقطه‌ی برجسته‌ای نداشت. اما آن روز که در امتحان ریاضی بالاترین نمره کلاس را آورد و حتی معلم را از کار خویش متعجب کرد، یک چهره شد؛ چهره‌ای که همه او را یکی از امیدهای کسب مقام در المپیاد ریاضی می‌دیدند. اما یک حادثه باعث شد او در همان سال پایین‌ترین نمره‌ی ریاضی را بیاورد و از درسی که به آن عشق می‌ورزید تجدید شود. فکر می‌کنید او چند گرفت؟ مطمئناً با نمره‌ی ۲۰ آدم تجدید نمی‌شود!! پس می‌توان حدس زد نمره‌ی او زیر ۱۰ بود! آری او ۷ گرفته بود. از درسی که امید آینده‌اش بود. فکر می‌کنید چرا؟ به نظر شما این یک تناقض نیست؟ به نظر شما آیا اصلاً چنین امکان دارد؟ حتماً می‌گویید: «خب لابد آخر سال درس نخونده بود!!» اما نه، اتفاقاً برعکس او قبلاً وقتی امتحان ریاضی داشت از خوشحالی اصلاً درس نمی‌خواند و نمره ۲۰ هم می‌آورد. اما آن سال را آنقدر درس خواند که در عمرش بی سابقه بود «بدون هیچ اغراقی». حتماً الان می‌پرسید: «پس اون چه مرگش بود؟! مگه چه اتفاقی براش افتاده بود که اینجوری شد؟» بله اتفاق، فقط یک اتفاق عادی به نام انتقالی، انتقالی از غرب کشور به جنوب. اما من مطمئنم که فقط یک انتقالی اینگونه ضربه‌ای به آدم نمی‌زند، ضربه‌ای که اثراتش دو سال دیگر هم باقی ماند. بقیه داستان را از زبان خود دانش‌آموز بخوانید:

قبل از انتقالی در مدرسه‌ای بودم که شور خلاقیت و شوق زیستن برای فهمیدن در آن می‌بارید. مدرسه‌ای که فقط نام تیزهوشان را یدک نمی‌کشید، بلکه مدرسه‌ای بود برای پرورش استعداد‌های درخشان. من در آن مدرسه مزه خلاقیت را چشیدم، شور تحقیق را درک کردم و شوق دانش‌آموز بودن را فهمیدم. اما نمی‌دانم چرا در تقویم روزی را هم به نام جمعه نوزدهم آذرماه ۱۳۷۹ نام‌گذاری کرده‌اند. روزی که آغاز پایین آمدن از بلندی بود؛ پایین آمدنی نه چندان آرام، بلکه یک سقوط. سقوطی که سرعت اولیه نداشت، اما شتابش از هر سرعت اولیه‌ای بدتر بود. به مدرسه‌ای آمدم که فکر می‌کردم تیزهوشان است، اما وقتی خمودگی دانش‌آموزانش را دیدم و کسانی که به نام معلمی پول پارو می‌کردند و دفتر مدرسه‌ای که به جای برنامه‌ریزی درسی محل رد و بدل شدن چک، سفته و... شده بود، کم‌کم فهمیدم که اینجا تیزهوشان نیست. وقتی به تفاوت کادر اجرایی و آموزشی دو مدرسه فکر می‌کردم هرگز باورم نمی‌شد این دو مدرسه هم نام‌اند. وقتی تفاوت دو گروه دانش‌آموزان را دیدم نمی‌توانستم قبول کنم همه اینها دانش‌آموزان یک سازمان‌اند. من افتادم، اما نمی‌دانم چرا دیر بلند شدم! نمی‌دانم چرا! نمی‌دانم چرا!

همانگونه که هیچ‌گاه سال سوم راهنمایی‌ام را فراموش نخواهم کرد دوست ندارم هیچ‌وقت دوران دبیرستانم را به‌خاطر بیاورم. نمی‌خواهم به آن فکر کنم. دوست داشتم مدیریتی که الان هست زودتر می‌آمد، دوست داشتم کسانی که وظیفه‌ای بر دوششان بود ذره‌ای حس مسئولیت داشتند، دوست داشتم معلمی که

ولی الان به هیچ‌کدام از اینها فکر نمی‌کنم، فقط به بالا می‌نگرم، فقط به اوج می‌اندیشم و به پرواز می‌اندیشم چون می‌دانم که پرنده‌ی خاطراتم مردنی است و به یاری خداوندی می‌اندیشم که حس مسئولیت‌پذیری را در وجود انسان‌ها نهاد.

رمز موفقیت بزرگان *

شهید قدوسی: شهید آیت‌الله قدوسی در رابطه با استفاده از فرصتهای تعطیلی و تلاش و عشق به تحصیل در کنار مشقتهای طاقت‌فرسای خود، می‌گوید: «بعد از آمدن به قم مشقّات زیادی تحمل کردم: در حالی که در سن کم، در غربت، بسیار به من سخت می‌گذشت، به علت نبودن جا، در حجره‌ای کوچک، همراه چندین نفر دیگر زندگی می‌کردم. مدتی در یک اتاق کوچک که مقداری از آن فرش شده بود و مقداری از آن، محل شست و شوی ظرف و وضو بود، به سر می‌بردم. چون من از همه افرادی که در آن اتاق بودند کوچکتر و تازه‌کارتر بودم، در پایین می‌خوابیدم و همیشه لحاف و تشکم داخل آب می‌رفت و خیس می‌شد.

با همه اینها با رنج و مشقت تمام، درس را ادامه می‌دادم و از خواب و غذای خود می‌زدم تا بتوانم بیشتر درس بخوانم. بسیاری از شبها آنقدر مطالعه می‌کردم که دیگر توان آماده کردن غذا نداشتم و همان‌گونه گرسنه می‌خوابیدم. جز دوران کمی در سال، تمام آن را به درس و مباحثه می‌گذراندم و حتی در ایام ماه محرم غیر از روزهای تاسوعا و عاشورا، تمام وقت خود را صرف درس می‌کردم.»

